

محمود دولت آبادی

جای خالی سلوچ



نشر چشمه

مِـرگان که سر از بالین برداشت، سلوچ نبود. بچه‌ها هنوز در خواب بودند: عباس، آبرو، هاجر. مِـرگان زلف‌های مقراضی کنار صورتش را زیر چارقد بند کرد، از جا برخاست و پا از گودی دهنه در به حیاط کوچک خانه گذاشت و یک راست به سر تنور رفت. سلوچ سر تنور هم نبود. شب‌های گذشته را سلوچ لب تنور می‌خوابید. مِـرگان نمی‌دانست چرا؟ فقط می‌دید که سر تنور می‌خوابد. شب‌ها دیر، خیلی دیر به خانه می‌آمد، یک راست به ایوان تنور می‌رفت و زیر سقف شکسته ایوان، لب تنور، چمبر می‌شد. جثه ریزی داشت. خودش را جمع می‌کرد، زانوهایش را توی شکمش فرو می‌برد، دست‌هایش را لای ران‌هایش - دو پاره استخوان - جا می‌داد، سرش را بیخ دیوار می‌گذاشت و کپان کهنه الاغش را - الاغی که همین بهار پیش ملخی شده و مرده بود - رویش می‌کشید و می‌خوابید. شاید هم نمی‌خوابید. کسی چه می‌داند؛ شاید تا صبح کز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد؟ چرا که این چند روزه آخر از حرف و گپ افتاده بود. خاموش می‌آمد و خاموش می‌رفت. صبح‌ها مِـرگان می‌رفت بالای سرش، سلوچ هم خاموش بیدار می‌شد و بی‌آنکه به زنش نگاه کند، پیش از برخاستن بچه‌ها، از شکاف دیوار بیرون می‌رفت. مِـرگان فقط صدای سرفه همیشه‌گی شویش را از کوچه می‌شنید و پس از آن، سلوچ گم بود. سلوچ و سرفه‌اش گم بودند. پاپوش و گیوه‌ای هم به پا نداشت تا صدای رفتنش را مِـرگان بشنود. کجا می‌رفت؟ این را هم مِـرگان نتوانسته بود بفهمد. کجا می‌توانست برود؟ کجا گم می‌شد؟ پیدا نبود. کسی نمی‌دانست. کسی به کسی نبود. مردم به خود بودند. هر کسی دچار خود، سر در گریبان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچکس دیده

نمی‌شد. پنداری اهالی زمینج در لایه‌ای از یخ خشک پنهان بودند. تنها خشکه سرما می‌سوج و تمام‌نشدنی بود که کوچه‌های کج و کوله زمینج را پر می‌کرد. سلوچ ژنده، بی‌پاپوش و بی‌کلاه، کپان خر مرده‌اش را روی شانه‌ها می‌کشید و در این خشکه سرما که یوز در آن بند نمی‌آورد، گم می‌شد؛ و مرگان نمی‌دانست مردش کجا می‌رود. اول کنجکاو بود که بداند، اما کم‌کم رغبتش را از دست داد. می‌رفت که می‌رفت. بگذار برود!

مرگان دیگر کشتی در خود به مردش حس نمی‌کرد. این کشش از خیلی پیش گسسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری‌ها عادتش هم کم‌کم داشت کمرنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد... تا کی بی‌باقی از میان برود. همه آن چیزهای پنهان و آشکاری که زن و شوی را به هم می‌بندند. از میان مرگان و سلوچ بر خاسته بود. نه کاری بود و نه سفره‌ای. هیچ‌کدام. بی‌کار سفره نیست و بی‌سفره، عشق. بی‌عشق، سخن نیست و سخن که نبود فریاد و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست؛ زبان و دل کهنه می‌شود، تناس بر لب‌ها می‌بندد، روح در چهره و نگاه در چشم‌ها می‌خشکد، دست‌ها در بیکاری فرسوده می‌شوند و بیل و منگال و دستکاله و علف‌تراش در پس‌کندوی خالی، زیر لایه ضحیمی از غبار رخ پنهان می‌کند. دیگر چه؟ خر که مرده باشد، زمستان سرد و خشک که تن را زیر تن سیاه و سرد خود بفشارد، و اندوه که از جاگاه جان لبریز شده باشد... دیگر کجا جایی برای بند و پیوند می‌ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟ و سلوچ این روزها گیج و منگ شده بود. نه چیزی می‌گفت و نه انگار چیزی می‌شنید. اما مرگان، مگر حرفی داشت به سلوچ بزند که بداند او می‌شنود یا نه؟ چیز، چیزی ناچیز مگر در میان بود که مرگان بهانه‌ای برای گفتن بیاید؛ وقتی هر چه هست و نیست در غباری گنگ و بیمار دفن شده باشد، لب‌ها به چه معنایی می‌تواند گشوده شوند؟ لب‌های مرگان با دست‌هایی ناپیدا دوخته شده بودند. تنها چشم‌هایش باز بودند. چشم‌هایش به حالتی شگفت‌زده باز بودند. چنانکه گویی دیوارها هم مایه تعجب او می‌شدند. هوا

هم. روز و شب هم. و انگار از اینکه بود، راه می‌رفت، نفس می‌کشید و سرما را تادل استخوان‌هایش حس می‌کرد، در شگفت بود. انگار از این که مادری او را زاییده است، شیرش داده و بزرگش کرده است به حیرت بود. چنین چیزی راست است؟ ممکن است؟ اصلاً ممکن است؟ چقدر چیزهای عجیب و باورنکردنی در این دنیا پیدا می‌شود؟!

همه چیز عجیب بود. برای مرگان، همه چیز عجیب می‌نمود؛ و از همه عجیب‌تر جای خالی سلوچ بود. اما هیچ روزی جای خالی سلوچ، مرگان را به این حال و انداخته بود. دیگر این حیرت نبود، وحشت بود. هراسی تازه، ناگهانی و غریب. بی‌آنکه خود در یابد، چشم‌هایش وادریده و دهشت‌وامانده بود. جای خالی سلوچ این بار خالی‌تر از همیشه می‌نمود. مثل رمزی بود بر مرگان. چیزی پیدا و ناپیدا. گمان. همانچه زن روستایی «وه» می‌نامدش. وهم! شاید سلوچ رفته بود. این داشت بر مرگان روشن می‌شد. مرگان تازه داشت احساس می‌کرد که پرهیز سلوچ از هر چیز، کناره‌گیری‌اش از مرگان و خانه بهانه نبود، زمینه بود. سلوچ خود را جدا کرده بود، دور انداخته بود. ناخنی به ضربه قطع شده که بیفتند. چه شب‌های درازی را سلوچ باید با خودش کلنجار رفته باشد؛ چه روزهای سنگینی را باید بیزار و دلمرده در خرابه و در خیرات و در خارستان گذرانده باشد؛ چه فکرها، وهم‌ها، خیال‌ها، بچه‌ها را - لایه - یکی یکی به درد از دل خود برکنده و دور انداخته بوده، و مرگان را - لایه - در خاطر خود گم‌وگور کرده بوده است. دیگر چه می‌ماند که سر راه بر جای گذاشته باشد؛ غصه‌هایش؟ نه! به یقین که سهم خود را همراه برده است. به یقین برده است. این را دیگر نمی‌شود از خود کند و دور انداخت. این را دیگر نمی‌توان به کسی واگذار کرد. نه! با بار سنگین‌تری بر دل، باید رفته باشد. رفته است. رفته. بگذار برود. بگذار برود!

«بگذار برود!»

این به زبان خیال مرگان آسان می‌آمد. فقط به زبان خیال. چون او در هیچ